

خدا جون سلام به روی ماهت ...

قصه‌ها عوض می‌شوند زیبای خفته



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۴
عوض می‌شووند

زیبای خفته

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملیتوسکی، سارا، ۱۹۷۷-م. Mlynowski, Sarah
عنوان و نام پدیدآور: زیبایی خفته / نویسنده سارا ملانسکی؛ مترجم سارا فرازی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص:؛ ۵/۲۱ × ۱۴/۵ اس.م.
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند: ۲
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۱۸-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Dream on ، 2014
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.
Children's stories, American - 21th century
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ / ۹۶۹ / ۳۶۲۲PS
رده‌بندی دیویی: ۶ / ۸۱۳ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۰۰۹۷۰



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد ۴: زیبایی خفته

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرازی

ویراستار: منیره تقی‌پور

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۱۸-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com

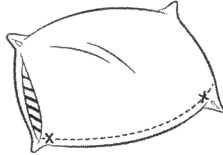


kids@porthaal.com

برای آنها که عاشق ماجراجویی اند.

س.ف

* فصلی یک *



خواب بی خواب!

شنبه شب است و رابین، دوست جدید و دوست‌داشتنی من، امشب قرار است خانه‌ی ما بخوابد.

ما توی زیرزمین هستیم. رابین حرکات ورزشی جدیدی را که خواهرش به او یاد داده، به من نشان می‌دهد. خوب داریم پیش می‌رویم. از وقتی به اسمیت‌ویل آمده‌ایم، این اولین باری است که یکی از دوستانم شب را پیش ما می‌ماند.

رابین اولین دوست صمیمی من در اسمیت‌ویل است. راستش من توی اسمیت‌ویل دوتا دوست خیلی صمیمی دارم: رابین و فرانکی؛ اما چون فقط یک تخت تاشو توی اتاقم هست، اجازه دارم هر بار یکی از دوستانم را دعوت کنم.

فقط کسی که داداش کوچک نداشته باشد، بهشان می‌گوید بامزه!
رابین یک خواهر بزرگ خیلی خوب به نام دالیا دارد.
دالیا به رابین حرکات ورزشی یاد می‌دهد، گوشواره‌هایش را قرض
می‌دهد و به او یاد می‌دهد چطور رنگ لباس‌هایش را باهم هماهنگ کند.
دالیا عمراً خواهرش را اذیت نمی‌کند.

سر جایم برمی‌گردم و می‌پرسم: «خُب، کجا بودیم؟!»
به تصویرمان در آینه نگاه می‌کنم. موهای رابین بور است و فر فری.
دالیا به او یاد داده که چطوری به موهایش ژل بزند تا حالتش تغییر نکند.
موهای قهوه‌ای من تاب‌دار و مسخره است. پیژامه‌هایمان هم نشان می‌دهد
چقدر باهم فرق داریم. رابین تاپ و شلوار مشکی براق پوشیده (که قبلاً مال
خواهرش بوده). پیژامه‌ی جدید من هم خیلی بامزه است (رویش عکس
جای پای گربه دارد)، اما در کنار تیپ رابین، خیلی بچگانه به نظر می‌رسد.
رابین متوجه می‌شود که من به تصویرمان در آینه خیره شده‌ام و برایم
دست تکان می‌دهد. لاک سبز زده. می‌گوید: «این آینه‌هه یه کم عجیب‌گریه!
نه؟» و بعد به شیشه‌ی آینه دستی می‌کشد.

هرچند با او موافقم، می‌پرسم: «منظورت چیه؟»
من می‌توانم این چیزها را درباره‌ی آینه‌مان بگویم:
• یک پری کوچک به نام ماری‌رُز توی آن زندگی می‌کند.
• وقتی سه‌بار به آن ضربه بزنی، آینه می‌چرخد، هیس‌هیس می‌کند و
بنفش می‌شود.

• شما را می‌بلعد و به سرزمین قصه‌ها می‌برد.
برای همین، اینکه به این آینه فقط بگویید عجیب‌وغریب، انگار آن را
دست‌کم گرفته‌اید.

رابین چینی به دماغش می‌اندازد. «انگار داره ما رو می‌پاد. طلسم شده‌ست.»
زورکی می‌خندم و بعد سریع بحث را عوض می‌کنم: «گرسنهت نیست؟»

من که دارم از گرسنگی می‌میرم. بیا بریم بالا. اسمورز دوست داری؟»
می‌گوید: «آره، معلومه دوست دارم! کی دوست نداره؟ ولی اول می‌خوام
یه زنگ به خواهرم بزنم.»

بعد تلفن همراهش را از روی میز برمی‌دارد.
رایین هر جا می‌رود، گوشی‌اش را با خودش می‌برد و مدام به این و آن
پیام می‌دهد. البته فقط چندتا از بچه‌های کلاس‌مان تلفن همراه دارند؛ برای
همین، به همه نمی‌تواند پیام بدهد؛ فقط به بعضی‌ها.

اما من نمی‌توانم به کسی پیام بدهم.
نمی‌توانم به کسی زنگ بزنم.
البته از خانه زنگ می‌زنم، اما وقتی بیرونم، نمی‌توانم با کسی تماس
بگیرم. وقتی توی ماشینم، نمی‌توانم؛ وقتی توی مدرسه‌ام، نمی‌توانم؛ و وقتی
هم که توی پارک هستم، نمی‌توانم.

من تلفن همراه ندارم. کاش داشتم.
فرانکی هم تلفن همراه ندارد، اما این کمکی به حال من نمی‌کند. تازه فرانکی
دوتا برادر کوچک‌تر هم دارد؛ دوتا! می‌توانید تصورش را بکنید؟ دوتا جونا؟ وای!
حالا از بحث تلفن همراه که بگذریم، عمراً بگذارم رایین بدون من توی
زیرزمین بماند؛ با وجود آینه‌ی جادویی، خیلی خطرناک است.

دروغکی می‌گویم: «اینجا خیلی بد آنتن می‌ده! بیا بالا.»
البته اصلاً نمی‌دانم دروغ گفته‌ام یا نه، چون تلفن ندارم که بدانم اینجا
آنتن می‌دهد یا نه.

رایین دنبالم بالا می‌آید و من به اتاق نشیمن می‌برمش تا تماس بگیرد.
می‌گویم: «حُب، من می‌رم اسمورز درست کنم. هروقت تلفنت تموم شد، بیا.»
وقتی به آشپزخانه می‌روم، مامان که مشغول خالی کردن ماشین ظرفشویی
است، می‌پرسد: «رایین کجاست؟»

می‌گویم: «داره تلفنی حرف می‌زنه؛ با تلفن همراهش!»

مامان فقط لبخند می‌زند.

می‌نشینم روی میز آشپزخانه و پاهایم را تاب می‌دهم. «می‌شه منم یه تلفن داشته باشم؟»

مامان می‌خندد و یک دسته بشقاب را روی کابینت می‌گذارد. «نه خیر نمی‌شه!»

می‌گویم: «ولی من لازم دارم.»

می‌گوید: «تو لازم نداری، فقط دلت می‌خواد تلفن همراه داشته باشی.»

«من هم می‌خوام، هم لازم دارم.»

«برای چی؟»

«برای اینکه پیامک بزنم، با دوستانم در ارتباط باشم، شما هم بدونی من کجام.»

مامان باز هم می‌خندد. «من که همیشه می‌دونم تو کجایی.»

البته مامان چیزی درباره‌ی آینده‌ی جادویی توی زیرزمین نمی‌داند؛ و اینکه به فلوم، خردل و زامل رفته‌ام.

«یه گوشی برات می‌گیرم.»

قلیم تُند می‌زند. «می‌گیری؟!»

«آره، وقتی بزرگ‌تر بشی.»

«چرا الان نمی‌تونم داشته باشم؟»

مامان فنجان‌های قهوه را توی کابینت می‌گذارد و می‌گوید: «چون الان خیلی بچه‌ای. الان لازم نداری، یه کم بچه باش! تو یه عمر وقت داری که اسیر تکنولوژی بشی. لازم نیست از کلاس پنجم این کارو شروع کنی.»

اما من دلم می‌خواهد اسیر تکنولوژی باشم؛ هرچه زودتر، بهتر! «از کی می‌تونم اسیر تکنولوژی بشم؟»

«وقتی بری راهنمایی، دوباره درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

«اووووه! حالا کو تا راهنمایی! یه قرن طول می‌کشه.»

مامان می‌گوید: «زمان خیلی زود می‌گذره. فقط ازش لذت ببر. حالا بیا اسمورز درست کنیم.»

اگر نظر من را بخواهید، زمان اصلاً سریع نمی‌گذرد؛ خیلی هم کند می‌گذرد. انگار قرار است حالاحالاها بچه بمانم. دلم می‌خواهد زودتر بزرگ شوم؛ کلی برنامه دارم.

بعد از دبستان، به راهنمایی می‌روم و بعد هم دبیرستان و پیش‌دانشگاهی و دانشگاه. وقتی مدرسه‌ام تمام شود، وکیل می‌شوم و بعدش هم قاضی. قاضی‌ها حتماً تلفن همراه دارند.

احتمالاً وقتی حوصله‌شان سر می‌رود، به بقیه‌ی قاضی‌ها پیامک می‌دهند. اسمورز خیلی خوش‌مزه شده. کمی هم برای جونا درست می‌کنم. از من می‌خواهد که با کچاپ برایش درست کنم. جونا دیوانه‌ی کچاپ است، اما قطعاً جوابم نه است.

به‌هرحال جونا اسمورزها را می‌خورد و مدام لب‌هایش را با زبان می‌لیسد. ساعت نه‌ونیم من و رایین توی اتاقم می‌رویم و چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم. رایین بازهم با تلفنش مشغول است. مامانش زنگ زده تا شب به‌خیر بگوید. او خیلی به تلفنش معتاد شده؛ که البته حق هم دارد. من هم اگر تلفن همراه داشتم، مدام با آن ورمی‌رفتم.

رایین دور اتاق‌راه می‌رود و با مامانش صحبت می‌کند. «باشه مامان. آره خوبه.» مکث می‌کند. کنار کشوهایم می‌ایستد و جعبه‌ی جواهرات مستطیلی‌شکلم را لمس می‌کند؛ جعبه‌ی خیلی خیلی خاص و ویژه‌ام را.

رایین پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید: «گفتم بهش. قول می‌دم. نگران نباش. شب به‌خیر.»

گوشی را قطع می‌کند و تلفنش را توی کیف نارنجی چرمی‌اش می‌اندازد که کل وسایلیش را توی آن گذاشته. می‌دانم که کیف قبلاً مال دالیا بود. از رایین می‌پرسم: «همه‌چی مرتبه؟» از ته دل امیدوارم مامانش به او نگفته باشد پاشو بیا خانه!

می‌گوید: «آره خوبه.»

بعد به جعبه‌ی جواهراتم اشاره می‌کند و می‌گوید: «من عاشق اینم.»
ذوق می‌کنم. «مرسی، اینو مامان بزرگم بهم داده.»
مامان بزرگ من توی شیکاگو زندگی می‌کند و خیلی دلم برایش تنگ شده. چند ماه است ندیدمش. قرار بود آخر هفته‌ی پیش، خودم تنهایی با هواپیما بروم ببینمش، اما یکهو باد و طوفان شد و همه‌ی پروازها با تأخیر انجام شد. مامان هم ترسید که نکند توی فرودگاه سرگردان شوم؛ برای همین، به من اجازه نداد بروم.
البته اگر تلفن همراه داشتم، دیگر این همه نگران سرگردان شدن من توی فرودگاه نبود.

داشتم می‌گفتم؛ دلیل اینکه جعبه‌ی جواهراتم آن قدر خاص است، فقط این نیست که مامان بزرگم آن را به من داده؛ دلایل دیگری هم دارد.

رابین می‌پرسد: «اینا کی آن روی جعبه؟»

آهان! اصل ماجرا همین است.

می‌گویم: «اینا قهرمان‌های قصه‌هان.»

کمی نزدیک‌تر می‌شود. «آها، آره! این زیبای خفته‌ست، اینم علاءالدینه روی قالیچه‌ی پرنده‌ش. این سفیدبرفیه؟ چرا پیژامه پاشه؟»
چه سؤال خوبی!

سفیدبرفی روی جعبه‌ی من، پیژامه‌ی سبز روشن پوشیده.

درواقع پیژامه‌ی سبز من را پوشیده.

چرا؟

خُب تابلو است که سفیدبرفی همیشه این جور لباس نمی‌پوشد؛ اما وقتی آینه‌ی توی زیرزمین، من و جونا را با خودش به سرزمین قصه‌ها برد، پایان قصه‌ی سفیدبرفی را عوض کردیم.

همه‌ی قهرمان‌های داستان‌ها و پایان‌های جدیدشان روی جعبه‌ی جواهرات من ظاهر می‌شوند؛ فقط روی جعبه‌ی من. هفته‌ی پیش کتاب‌های

کتابخانه‌ی مدرسه را زیرورو کردم و فهمیدم پایان قصه‌ها، همان است که همیشه بوده.

اما جعبه‌ی من، پایان‌های جدیدی برای قصه‌ها دارد. البته به رایین چیزی در این باره نمی‌گویم، چون من و جونا نباید به بقیه حرفی بزنیم.

با اینکه خیلی دلم می‌خواهد به او بگویم؛ اما نمی‌توانم. الکی می‌گویم: «نمی‌دونم چرا سفیدبرفی پیژامه پوشیده. مسخره‌ست واقعاً!» بعد هم خمیازه می‌کشم! اما نه، باید بیدار بمانم؛ دلم می‌خواهد تا صبح حرف بزنیم.

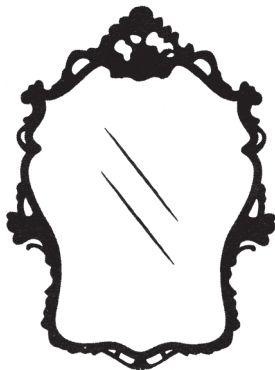
بعد رایین خمیازه می‌کشد؛ که عجیب نیست، چون خمیازه مُسری است. رایین توی تخت می‌خزد.

می‌گویم: «چند دقیقه چشم‌هامون رو ببندیم و بعد به حرف‌زدن ادامه بدیم.»

رایین می‌گوید: «باشه، فقط چند لحظه...»

کمی می‌خوابیم؛ بعد دوباره بلند می‌شویم و خوش می‌گذرانیم و اسمورز می‌خوریم؛ البته اسمورز بدون کچاپ! چشم‌هایم را می‌بندم.

* فصلی صوتی *



هشیار و بیدار

با صدای بلندی از جا می‌پریم و توی تخت می‌نشینیم.
به ساعت نگاه می‌کنم: ۱۱:۵۵ دقیقه‌ی شب است. آه، چه بد! اصلاً قرار
نبود این‌همه بخوابیم. فقط می‌خواستیم کمی چرت بزنیم.
صدای تَرَقُّرُوقِ دیگری می‌شنوم. به تخت تاشو نگاه می‌کنم که ببینم
رابین خواب است یا نه. تخت خالی است!
هان؟

یعنی کجاست؟

نکند همه‌ی این‌ها خواب بوده؟ رابین واقعاً خانه‌ی ما مانده است؟!
نگاهم به کیف نارنجی‌اش می‌افتد که روی زمین است.
نه‌خیر! رابین حتماً اینجا بوده و هنوز هم هست. اما کو؟

نکند زیر پتو قایم شده؟ جونا همیشه وقتی قایم باشک بازی می کردیم، زیر پتو قایم می شد. از تخت پایین می روم و پتویش را کنار می زنم. نه خیر! رابین اینجا نیست!

هوم...

وای! در اتاق کامل باز است. یادم می آید قبل از اینکه بخوابم، بستمش. لابد رابین رفته دستشویی. مطمئنم چند دقیقه دیگر برمی گردد. صبر می کنم.

لبه‌ی تختم می نشینم.

و باز هم منتظر می شوم.

خیلی طول می کشد. باید بروم سری به او بزنم، ببینم حالش خوب است یا نه. توی راهرو روی نوک پا راه می روم و به دستشویی می رسم. در دستشویی باز است و چراغش خاموش. رابین اینجا نیست!

آرام صدایش می زنم: «رابین؟»

جوایی نمی دهد.

کمی بلندتر صدا می زنم: «رابین!»

در اتاق جونا باز می شود. «منو صدا زدی؟» جونا لباس خواب سوپرمن پوشیده و چندتا بازی رایانه‌ای توی دستش است.

می گویم: «نه. تو چرا بیداری؟»

«داشتم بازی می کردم. یه بازی جدیده درباره‌ی تمساح‌هایی که کاراته بازی می کنن.»

تَرَق!

جونا به پایین پله‌ها نگاه می کند و از من می پرسد: «تو هم شنیدی؟ انگار صدا از زیرزمین بود.»

من هم مطمئنم صدا از زیرزمین آمده است.

می گویم: «رابین نیستش، ممکنه رفته باشه توی زیرزمین؟»

بازهم صدای تَرَقُّتُروق دیگری از زیرزمین می‌آید.
یعنی رایین به زیرزمین رفته؟ آخر آنجا چه می‌کند؟ امکان ندارد آنجا
رفته باشد. چرا هول شده‌ام؟
جونا می‌گوید: «فکر کنم توی زیرزمینه.»
من و جونا به سرعت دو طبقه را پایین می‌رویم. وقتی در زیرزمین را باز
می‌کنم، بازهم صدای تَرَقُّتُروق می‌شنوم.
صدا می‌زنم: «رایین! تو اینجا ای؟»
باعجله چندتا پله‌ی دیگر را هم پایین می‌روم و او را می‌بینم که با
پیژامه‌اش دور اتاق راه می‌رود و حالت صورتش عجیب و غریب است.
می‌پرسم: «رایین؟ خوبی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟ چیزی جا گذاشتی؟»
جوابی نمی‌دهد و فقط دور اتاق راه می‌رود.
با تعجب می‌گویم: «نکنه از ایناست که توی خواب راه می‌رن؟!»
جونا چشم‌هایش را می‌مالد و می‌گوید: «شایدم زامبیه، ها؟»
می‌گویم: «نه خیرم! رایین زامبی نیست.» البته خیلی شبیه زامبی‌ها
شده است.
جونا می‌گوید: «شاید فقط شب‌ها تبدیل به زامبی می‌شه. برای همینم تو
تاحالا نمی‌دونستی.»
نه، عمراً این طوری نیست. «رایین داری مارومی ترسونی‌ها! حرف بزنی دختر!»
رایین به جای جواب دادن، با صورت به آینه‌ی جادویی برخورد می‌کند.
صدای هیسسسسس می‌شنوم.
وای نه نه نه! آینه دارد بیدار می‌شود.
رایین یک قدم عقب می‌آید.
با اینکه حسابی هول شده‌ام، اما به طرفش می‌دوم... ولی دیگر دیر شده.
او یک بار دیگر به آینه برخورد می‌کند. وقتی آینه بنفش می‌شود، کل بدنم

از ترس می لرزد. اگر رابین یک بار دیگر به آینه برخورد کند، آینه می خوردش و او را با خود به دنیای قصه‌ها می برد.

نباید بگذارم این اتفاق بیفتد؛ باید جلویش را بگیرم.

با صدای بلند می گویم: «ماری زُز؟ اینجایی؟ صدامو می شنوی؟ لطفاً دوستمو با خودت نبر. بسه رابین، بسه.»

دستم را دراز می کنم تا رابین را از پشت بگیرم، اما دیگر دیر شده. رابین برای سومین بار به آینه برخورد می کند.

اول تصویرش می چرخد؛ انگار توی ماشین لباسشویی گیر افتاده باشد.

نه نه نه!

بعد آینه رابین را به سمت خودش می کشد. بالاخره دستم به رابین می رسد و می گیرمش.

فریاد می زنم: «نه نرو!» حس می کنم نفسم بالا نمی آید.

من با یک دست رابین را چسبیده‌ام و با دست دیگرم جونا را گرفته‌ام.

اول پای راست رابین توی آینه می رود، بعد کل پایش و بعد هم نصف صورتش غیب می شود.

نمی توانم بگیرمش؛ دستم از دور کمرش جدا می شود و آینه رابین را می بلعد!

نه! قرار نبود این طور بشود!

می گویم: «بدو جونا... ما هم باید بریم. نباید تنهاش بذاریم.»

البته چاره‌ی دیگری هم نداریم؛ آینه دارد جوراب‌هایمان را می کشد و ما را با خودش می برد.

حرف جوراب شد، این را بگویم که جوراب‌های جونا سوراخ است؛ می توانم دوتا شصت پاهایش را ببینم. چرا این‌ها را دور نینداخته؟!

برادرم می گوید: «ای وُل بزن بریم!»

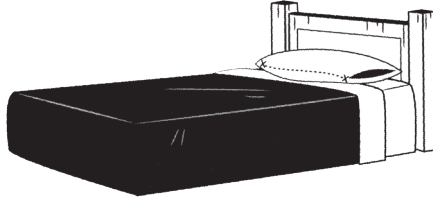
چشم‌هایش از خوش‌حالی برق می زند. برعکس من، جونا عاشق ماجراجویی است. البته من هم معمولاً دوست دارم که با آینه به جاهای

مختلف برویم؛ اما امشب نه! الان وقتش نبود! مهمان داشتم و دوست داشتم خوش بگذرانیم.

اگر رابین وقتی که خانه‌ی ماست، به دست یک جادوگر مسموم شود یا تبدیل به یک موش شود، دیگر هیچ وقت به او اجازه نمی‌دهند به اینجا بیاید. جونا می‌پرسد: «به نظرت کجا داریم می‌ریم؟ جک و لوبیای سحرآمیز؟» «چرا همیشه خیال می‌کنی داریم می‌ریم به سرزمین جک و لوبیای سحرآمیز؟!»

می‌گوید: «تو دلت نمی‌خواد یه گول رو از نزدیک ببینی؟» قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم و بگویم نه، دلم نمی‌خواهد؛ آینه ما را قورت می‌دهد.

* فصل سه *



این جوراب‌ها مخصوص پیاده‌روی هستند

رفتن توی آینه اصلاً درد ندارد؛ انگار که روی ابرها راه می‌روی. وقتی به زمین می‌رسیم، می‌فهمیم که توی یک بُرج سنگی فرود آمده‌ایم. یک راه‌پله‌ی گرد پشت سر ماست که می‌پیچد و بالا می‌رود و حداقل ۱۵ تا پله دارد؛ شاید هم بیشتر. چندتا پنجره‌ی دایره‌ای هم هست که نور خورشید از آن‌ها می‌تابد.

روی زمین یک‌عالمه ظرف و ظروف هست؛ از کتری گرفته تا لیوان. انگار توی گاراژی هستیم که مردم وسایل اضافه‌شان را توی آن نگه می‌دارند. هوای اینجا مرطوب است؛ مثل حمام می‌ماند. بوی شیرین و خوبی هم می‌آید؛ مثل بوی گل. مثل آن وقتی که جونا شیشه‌ی عطر مامان را انداخت زمین و شکست. مامان اصلاً خوش‌حال نشد!